

نشریه ادبیات تطبیقی (علمی - پژوهشی)
دانشکده ادبیات و علوم انسانی - دانشگاه شهید باهنر کرمان
دوره جدید، سال دوم، شماره ۳، زمستان ۱۳۸۹

شعر و شاعری از دیدگاه نادر نادرپور و ابوالقاسم شابی*

دکتر عنایت الله شریف پور
استادیار دانشگاه شهید باهنر کرمان
فربیا مدبری
دانش آموخته کارشناسی ارشد ادبیات تطبیقی

چکیده

شعر از برجسته ترین هنرهای کلامی است که از دیرباز فلاسفه، فضلا و ادبا کوشیده اند تا تعریفی از آن ارائه دهند. اهل منطق، شعر را «کلام خیال انگیز» دانسته اند، و ادیبان و ناقدان کهن، آن را «کلام موزون و مقفی» و نظریه پردازان متأخر نیز با تلفیق این دو دیدگاه، شعر را «کلام مخیل موزون مقفی» نامیده اند. امروزه فراتر از این تلقی های فنی و صناعی، شاعران و نظریه پردازان ادبی، تعاریف ذاتی تر و ذوقی تری از شعر ارائه کرده اند.

در این مقاله، با روش کتابخانه ای و سند کاوی، ضمن نگاهی کوتاه به مفهوم شعر و شاعری در سخن نظریه پردازان، دیدگاه دو شاعر معاصر عرب و ایرانی، ابوالقاسم شابی و نادر نادرپور، که هر یک به نوعی در اشعار و مقالات خود در زمینه شعر و شاعری اظهار نظر کرده اند، با نگاهی تطبیقی بررسی شده است.

واژگان کلیدی

شعر، شاعری، شابی، نادرپور، ادبیات معاصر، ادبیات تطبیقی.

* تاریخ دریافت مقاله: ۱۳۸۹/۶/۱۶ تاریخ پذیرش: ۱۳۸۹/۹/۹
نشانی پست الکترونیک نویسنده: E.Sharifpour@mail.uk.ac.ir

۱- مقدمه

«شعر، در لغت به معنی دانش و فهم و ادراک است که چامه، سرود، سخن و چکامه نیز خوانده شده است.» (رستگار، ۱۳۸۰: ۳۷). «ماده «ش ع ر» در زبان عربی مطلقاً به معنای علم است نه به معنای سخن منظوم، زیرا در کتب قدیمه لغت، این کلمه به معنای سخن منظوم، در اصل زبان عربی نقل نشده است و این معنی را متأخرین برای آن ذکر کرده‌اند.» (سمیعی، ۱۳۶۱: ۱۱۲). «شعر [به معنای کلام موزون] از لغت عبری «شیر» گرفته شده، زیرا در زبان عبری این کلمه به معنای ترانه و لحن مقدس می‌باشد که شبیه به تسبیح و تهلیل است.» (همان: ۱۱۴).

تعریف شعر و بیان اوصاف اصلی آن کاری دشوار است، اما هر کسی به زعم خود تعریفی از آن ارائه داده است؛ مثلاً شمس قیس رازی در «المعجم فی معاییر اشعار العجم» گفته است: «سخنی اندیشیده، مرتب، معنوی، موزون، متکرر، متساوی، حروف آخر آن به یکدیگر مانده.» (شمس قیس رازی، ۱۳۶۰: ۴۴۵).

ابن سینا در منطق کتاب «الشفاف»، شعر را یکی از صناعات خمس دانسته و تعریف آن را بدین سان آورده است: «شعر، سخنی خیال‌انگیز است که از اقوالی موزون و متساوی ساخته باشند.» (خواجه نصیرالدین توسی، ۱۳۶۹: ۸).

همان‌طور که برای شعر تعاریف گوناگونی ارائه کرده‌اند، برای تشخیص یک شعر خوب نیز شرایط بسیاری را برشمرده‌اند؛ «شعر خوب آن نیست که دارای شکوه و جلال الفاظ و متضمن اصطلاحات ادبی و عرفانی و مضامین پیچیده و دقیق باشد، بلکه شعر خوب آن است که الفاظش از روح و ذوق صاحب خود حکایت کند.» (سمیعی، ۱۳۶۱: ۱۳۲).

شعر، حاصل تجربه‌های ژرف درونی و ثمره کشمکشی دیرپاست؛ از این رو آفریدن آن به بینش عمیق، استعداد خارق العاده، عشق سرشار و شکیبایی فراوان نیاز دارد. «شعر، تنها نوع ادبی است که اگر از کیفیتی متوسط برخوردار باشد، تحمل‌ناپذیر است.» (رهنما، ۱۳۸۴: ۱۲).

شعر از جهت شعربودنش، به وزن و قافیه احتیاج دارد و از جهت کلام بودن، نیازمند به این است که بتواند در نفوس انسانی تأثیر بگذارد و با صنعت‌ها و آرایه‌هایی از حدود حرف‌های عادی خارج شود. «تأثیر در نفوس شرط مهم شعر است

و این، همان قوهٔ مرموزی است که سحر بیان را سبب می‌شود.» (زرین کوب، ۱۳۷۱: ۲۴) و شعر در واقع، وقتی به هدف خود می‌رسد که در جان‌ها تأثیر کند؛ یعنی عاطفه و خیالی را که در آن هست، به دیگران انتقال دهد.

از این رو، برای شاعر نیز شرایط و وظایفی در نظر گرفته‌اند. نظامی عروضی سمرقندی که در چهارمقاله فصل جداگانه‌ای در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر در مقالت دوم آورده است، شعر را صنعتی می‌داند که به کمک آن شاعر می‌تواند معانی بزرگ را کوچک جلوه دهد، مفاهیم زیبا را زشت بنمایاند و تصاویر زشت را زیبا ترسیم کند و به وسیلهٔ شعر می‌تواند در نظام هستی کارهای شگفت انجام دهد. او می‌نویسد: «شاعری صنعتی است که شاعر بدان صنعت، آتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجّه، بر آن وجه که معنی خُرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خُرد. و نیکو را در خلعت زشت بازنماید، و زشت را در صورت نیکو جلوه دهد و به ایهام قوت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود.» (نظامی عروضی، ۱۳۲۷: ۲۶).

«شعر، تکلیف شاعر را تعیین می‌کند و شاعر از شعر تبعیت و تمکین. شاعر از شعرش سند هویت می‌گیرد.... کار شاعر، خلق و ایجاد نیست. کار او کشف و ابراز است.... نخستین اعجاز شاعر، کشف شعر است. اعجاز بعدی و اصلی، طرز استفاده از واژه برای متبلور ساختن شعر و انتقال دادن آن از عالم قوه به فعل.» (کاخی، ۱۳۸۳: ۴۷).

«از امتیازات بزرگ شاعر، دلیری و شکیبایی است... شاعر، واقعیت‌گراست: همه چیز را می‌بیند و می‌شنود و لمس می‌کند. شاعر در برابر همه چیز حسّاس و به همه چیز نزدیک است.... افزون بر این، به تجربه آموخته است که در شعر، هیچ چیز تصادفی نیست، همه چیز را باید دقیقاً پیش‌بینی و حساب کرد.» (رهنما، ۱۳۸۴: ۱۵).

۲- دیدگاه شابی نسبت به شعر و شاعر

شابی در میان شاعران معاصر عرب دیدگاه‌های بسیار روشنی نسبت به شعر دارد. او پیوسته شعر را پدیده‌ای مقدّس می‌پندارد و از این رو، بر شاعر فرض

می‌داند که از به کارگرفتن شعر در امور حقیر و گذرا خودداری کند. به همین دلیل، او تقریباً در شعر خود کسی را نستوده است؛ مگر به دلیل فضل و دانش و مقام علمی و ادبی او.

در این بخش قصد آن نداریم تا وظایف شاعر را از زبان شابی بیان کنیم، چون این بخش از سخن خود وقت و فرصت دیگری می‌طلبد. اما آنچه در این بخش می‌آید، دیدگاه‌های شابی نسبت به خود شعر و مقوله شاعری است تا وظیفه شعر و شاعری؛ یعنی در این مبحث به وظیفه شعر و شاعری از نگاه شابی به عنوان بحث اصلی نگریسته نمی‌شود و صرفاً به بیان دیدگاه‌های شابی در باب شعر و شاعری بسنده می‌شود؛ گرچه به فراخور حال و مقام هر از گاهی پاره‌ای از این دیدگاه‌ها اندکی تجزیه و تحلیل می‌گردند.

در نگاه شابی شاعر باید در دنیایی از عواطف و احساسات سیر کند و پیوسته در اندیشه تحقق رؤیاهایش باشد. چون بلبلی خوش سخن افکار درونی خود را نغمه‌سرایی کند و به موسیقی زندگی گوش جان بسپارد و از زندگی الهام بگیرد و روح خشن جهان هستی را در شعر خود چون آب روان و جاری سازد و این‌ها همه، چیزهایی هستند که موجبات خوشبختی شاعر را فراهم می‌آورند:

و أَسِيرٌ فِي دُنْيَا الْمَشَاعِرِ حَالِمًا عَرْدًا وَ تَلَكَّ سَعَادَةَ الشُّعْرَاءِ
أُصْغِيَ لِمَوْسِقَى الْحَيَاةِ وَ وَحِيهَا وَ أَدَيْبٌ رُوحَ الْكَوْنِ فِي إِنْشَائِي (همان: ۱۷)

به باور او شاعر باید فردی چالاک و امیدوار باشد، چون پروانه‌ها که پر و بالی رنگارنگ دارند؛ باید سخنانی رنگارنگ و زیبا بسراید، آفتاب (نور و روشنی و حقیقت) را مخاطب خود قرار داده و خود و شعرش چون پروانه‌ای بر بالای شاخساران و گل‌های زیبا به پرواز درآید و شعر را وسیله‌ای برای سعادت، صلح و خوشبختی انسان‌ها ببیند:

و الشَّاعِرُ الشُّحْرُورُ يَرْقُصُ مُنْشِدًا لِلشَّمْسِ فَوْقَ الْوَرْدِ وَ الْأَعْشَابِ
شِعْرَ السَّعَادَةِ وَ السَّلَامِ وَ نَفْسَهُ سَكْرِي بِسِحْرِ الْعَالَمِ الْخَلَّابِ

(همان: ۳۱)

شاعر باید شعر خود را نعمتی خداداد بداند که از تباه شدن آن باید

جلوگیری کرد و نباید آن را نثار پای هر بی سر و پای نمود:

الشَّاعِرُ الْمَوْهُوبُ يُهْرِقُ فَنَّهُ هَدْرًا عَلَى الْأَقْدَامِ وَالْأَعْتَابِ (همان: ۳۸)
 او، شاعر را هم‌ردیف دانشمند برجسته می‌داند که عمر خود را در فهم
 الفاظ و درس و کتاب دین سپری می‌کند:

و الْعَالِمُ النَّحْرِيرُ يُنْفِقُ عُمْرَهُ فِي فَهْمِ الْفَاطِ وَ دَرَسِ كِتَابِ (همان: ۳۸)
 شابی، ادیب را نیز در مجموعه‌ی شعر و شاعری قرار می‌دهد و او را
 چون شکوفه‌ای خوشبو و گلی زیبا می‌داند که پرندگان زیبا و آوازه‌خوان بدو نظر
 دارند و به مقام ادبی او تواضع نشان می‌دهند. هم‌چنین ادیب را چون بلبل‌ی در میان
 باغ آرزوها می‌بیند که بلبلان به وجود او به شوق آمده و نغمه‌سرای‌ی می‌کنند:

إِنَّ الْأَدِيبَ كَزَهْرَةِ نَفَّاحِهِ تَعْنُو إِلَيْهَا الصَّادِحَاتُ وَ تَسْجُدُ
 بَلِّ بَلْبُلٌ مَا بَيْنَ أَنْسَامِ الْمُئِنِّ تَلْقَاهُ صَدَّاحُ الصَّدَى يَتَغَرَّدُ (همان: ۷۱)

جایگاه شعر در آثار ابوالقاسم شابی جایگاه ویژه‌ای است. او برای اثبات
 اهمیت شعر، در قصیده‌ای با عنوان «قُلْتُ لِلشَّعْرِ»، شعر را با شعر خود مورد خطاب
 قرار می‌دهد. او، شعر را پاره‌ای از جگر خویش و بخشی از وجود خود می‌داند
 که چکامه‌سرای‌ی می‌کند. خود و شعر را دو چیز جدا نمی‌بیند. او بر این باور است
 که اضلاع وجود و تار و پودش با شعر عجین شده و همه‌ی خاطرات خوب و بد
 خود را در شعر مجسم می‌بیند. احساسات سروده شده یا ناسروده‌ی خود را نیز در
 شعر خلاصه می‌بیند. تمام دنیای وجودش را در دنیای شعر مجسم می‌نماید. شعر را
 هم صبح روشن زندگی و هم تاریکی شب می‌داند.

ستاره‌ آسمان وجودش چیزی جز شعر نیست. شعر، ماهی است پنهان در
 پشت ابری سرکش و آواره که این ابر، روح سرکش اوست. شعر، خواب و
 بیداری اوست؛ آب و سراب زندگی اوست؛ چون کودکی او پاک و معصوم
 است؛ خندان و خوشبخت است و نماینده‌ی پیری و جوانی و غم و شادی و ایستایی
 اوست.

شعر، بهاری است که بر دل او فرو می‌نشیند و بامدادی است که سرود
 عشق می‌خواند و باغستانی است که در تابستان از درختان آن میوه‌ی سخن و سحر
 بیان می‌چیند. شعر، پاییز روح و آزرده‌گی‌ها و رنج‌ها و رنگ‌پریدگی‌ها را به

نمایش می‌گذارد. شعر، فصول پر فراز و نشیب زندگی اوست: تابستان او، زمستان او.

شعر، داستان زندگی او، عکس و صورتی از هستی او و ترانه‌های هنگامه‌های شادی اوست؛ عودی است که رنج او را می‌نوازد؛ جام باده شگفتی است که در قبر بدان سرمست و شیدا می‌شود و آن را به جای شراب صبحگاهی می‌نوشد تا گذشته‌های از دست رفته را به فراموشی بسپارد.

در غروب با شعر به نجوا و راز و نیاز می‌پردازد تا او را از دیدن تاریکی‌ها روگردان کند. اگر شعر نباشد، کجا می‌توان رنج حیات را تحمل کرد و کی می‌توان زوال صبح خوشبختی را به نظاره نشست. شعر، راهی است که می‌توان با آن در دل تاریکی شب از غارهای مخوف گذشت و کتاب جاودانه زیستن را ورق زد. شعر، کتابی است که هر صفحه‌اش بیانگر نور از یک سو و تاریکی از دیگر سوست. شعر، نغمه شیرین هستی و بیانگر ناله و رنج آدمی است. شعر، گاهی قلّه بلند و سر به فلک کشیده‌ای است که در وجود آدمی پای می‌گیرد و گاه دشتی پست و ژرف و وحشت‌زاست که آدمی را به حسیض و وحشت می‌کشاند. شعر، هم خاشاکی است که قلب و روح را به خون آغشته می‌کند و هم شاخه لطیف گلی است که جان و روح آدمی بدان زنده می‌گردد. شعر، سمبل هستی موجودات جهان است، چه مردم دوست بدانند و چه دوست نداشته باشند. شعر، چون ستارگان درخشان در سکون و سکوت شبی هولناک است. شعر، نسیم است که در هر جا بوزد، همچنان راحت جان به دنبال دارد و چه این وزیدن در بیابانی برهوت باشد یا در میان گلستانی آکنده از گل، چه در چشمه‌ساران باشد و چه در غارهای خوفناک:

وَأُنَاجِيهِ فِي الْمَسَاءِ لَيْلِيْنِي	مَرَأَةً عَنِ ظَلَامِ الْوُجُودِ
أَنَا، لَوْلَاكَ، لَمْ أَطِقْ عَنَتَ الدَّهْرِ	وَلَا فُرْقَةَ الصَّبَاحِ السَّعِيدِ
أَنْتَ مَا نَلْتُ مِنْ كُھُوفِ اللَّيَالِي	وَتَصَفَّحْتُ مِنْ كِتَابِ الْخُلُودِ
فِيكَ مَا فِي الْوُجُودِ، مِنْ حُلَلٍ-	دَاجٍ، وَمَا فِيهِ مِنْ ضِيَاءٍ بَعِيدِ
فِيكَ مَا فِي الْوُجُودِ، مِنْ نَعْمٍ-	حُلُودٍ، وَمَا فِيهِ مِنْ ضَجِيجِ شَدِيدِ
فِيكَ مَا فِي الْوُجُودِ، مِنْ جَبَلٍ	وَعَرٍ وَمَا فِيهِ مِنْ حَضِيضٍ وَهِيدِ

فیکَ ما فی الوجودِ، مِن حَسَكِ
فیکَ ما فی الوجودِ، حَبَّ بَنُو -
فسَواءُ علی الطُّیورِ، إذا
و سَواءُ علی النُّجومِ، إذا

یدمی، و ما فیهِ غَضِیضِ الوُرودِ
الأرضِ قَصِیدی، أم لم یحبُّوا قَصِیدی
عَنَّتْ، هُتَافُ السُّوومِ و المُستعیدِ
لاحت، سُکُونُ الدُّجی، و قَصفُ الرُّعودِ

(همان: ۸۴)

شابی به عنوان یک شاعر، معتقد است که شاعران باید آرزوهایی داشته باشند. این آرزوها در نگاه وی باید به گونه‌ای باشند که شاعر خود دوست می‌دارد و به حسب زمان و مکان و موقعیت‌ها متفاوت می‌شوند. گاهی آرزوی شاعر باید دور شدن از مردمان شهر و سرزمین خود باشد و گاهی زیستن در میان آن‌ها و گاه باید شاعر همدم دشت و بیابان و جنگل‌های سرسبز و دورافتاده شود، تا در آن‌جا تنها به اندیشه پردازد و محیط اطراف خود را با خوشبختی خود سهیم سازد:

لِیتَ لی أن أعیشَ فی هذه -
أصرفُ العُمرَ فی الجبالِ، و فی -
و بعیداً عن المدینة، و الناسِ
هذه عِیشةٌ تُقدِّسُها نفسی،
الدُّنیا، سَعِیداً بوحدتی، و انفرادی !
الغابات، بین الصَّنوبرِ المِیادِ...
بعیداً عن لَعوِ تلکَ النُّوادی...
و أدعُو لِمَجدِها، و أنادی

(همان: ۸۷ - ۸۶)

از نظر شابی شعر، شنواترین گوش برای شنیدن حقایق است؛ آن‌گاه که دیگران از شنیدن آن‌ها به هر دلیل ناتوان هستند:

یا شِعراً! أَسَمَعْتَ لکن
قَومی أراهُم سُکاری

(همان: ۱۰۱)

شاعر در نگاه شابی، فیلسوفی است که در میان ملت‌ی گمراه و نگون‌بخت زندگی می‌کند و مردم از احساسات و درک او آگاهی ندارند و او را درک نمی‌کنند، پس شاعر در چنین حالتی باید به جنگلی دور افتاده هجرت کند تا خود، شعر و زندگی پاک و قدسی داشته باشد:

هكذا قال شاعرٌ، فیلسوفٌ
جَهْلَ النَّاسِ رُوحَهُ و أغانیها
عاشَ فی شَعبهِ الغَیبیِّ بَتَعَسِ
فَسامُوا شُعوَرةً سَومَ بَخَسِ

هكذا قال، ثمَّ سارَ إلى - الغابِ ليحيا حياةَ شعرٍ وُقُدسِ
(همان: ۱۲۲ - ۱۲۱)

شابی، شعر را هنر زیستن و زندگی کردن و شاعر را هنرمندی لیب و نوآور می داند:

هی فنُّ الحیاة، یا شاعری - الفنَّان، بلُّ لبُّ فنِّها و صَمیمه
(همان: ۱۵۷)

او شعر، اندیشه، احساس، شور، نور و نسیم صبحگاهی را با هم برابر و هم‌ردیف می - داند:

شعری و أفكاری و کُلُّ مشاعری مَنشُورَةٌ لِلنُّورِ و الأَنسَامِ
(همان: ۱۶۲)

او دوست دارد همیشه چون شاعری اندیشمند زندگی کند، پس این تنها شاعران اندیشمند هستند که ظرف دنیا را برای آرزوهای خود تنگ می‌بینند:

و أودُّ أن أحیا بِفِکرةٍ شاعری، فأری الوجودَ یضیقُ عن أحلامی
(همان: ۱۶۷)

شعر، موجودی زیباست که می‌توان با آن برای عشق و زیبایی معبدی باشکوه بنا کرد:

مَعْبَدًا لِلجَمَالِ، و الحُبِّ، شعریًّا - مَشیداً علی فِجاجِ السَّنینِ
(همان: ۱۷۸)

آن‌گاه که امواج غم و اندوه از هر سو جان و روح آدمی را با تازیانه ستم خود مجروح و زخمی می‌نمایند، این شعر و خدای شعر است که می‌تواند مرهمی بر این زخم‌ها باشد و جان آزردۀ آدمی را از شیاطین انسان‌نما دمی برهاند و شعر چون نی‌ای خوش نواست که الهامات سماوی بر دل آدمی فرود می‌آورد:

یا رَبِّةَ الشُّعْرِ و الأحلامِ! غَنِّنی
یا رَبِّةَ الشُّعْرِ! غَنِّنی، فَقد ضَجِرَتِ
یا رَبِّةَ الشُّعْرِ! إنَّی بائسٌ تَعِسٌ
فَقَد سَمْتُ وُجُومَ الكونِ، من حین...
نَفسی من النَّاسِ، أبناءِ الشَّیاطینِ...
عَدِمْتُ ما أرتجی فی العالمِ الدُّونِ
(همان: ۱۸۰)

شعر، زبان گویای درک و احساس است؛ فریاد روح ناامید و رنجور است؛
 پژواک قلبی ضعیف و عاشقی غریب و ناشناخته است و همچنین، اشکی است
 که بر مژگان زندگی می‌نشیند و خونی است که از زخم هستی بیرون می‌جهد:

یا شَعْرُ! أَنْتَ فَمٌ - الشُّعُورِ وَ صَرَخَةُ الرُّوحِ الْكَثِيبِ
 یا شَعْرُ! أَنْتَ صَدَى - نَحِيبِ الْقَلْبِ وَ الصَّبِّ الْغَرِيبِ

(همان: ۲۰۰)

شعر، الهام زنده جهان هستی و زبان فرشتگان است:

یا شَعْرُ! يَا وَحَى - الوجودِ الْحَيِّ! يَا لُغَةَ الْمَلَائِكِ!

(همان: ۲۰۳)

شعر موجود زنده و با شعوری است که می‌توان او را از ناشناخته‌ها پرسید:

یا شَعْرُ! هَلْ خُلِقَ - الْمُنُونُ بِالشُّعُورِ كَالْجَمَادِ؟

(همان: ۲۰۴)

شعر، سرود امواج شگفت‌انگیز و سهمگین است:

یا شَعْرُ! أَنْتَ نَشِيدٌ - أَمْوَاجِ الْخِضَمِّ السَّاحِرَةِ

(همان: ۲۰۵)

شعر، سرود شکوفه‌های شکفته و خندان است:

یا شَعْرُ! أَنْتَ نَشِيدٌ - هَاتِيكَ الزُّهُورِ الْبَاسِمَةِ

(همان: ۲۰۶)

شعر، نوحه غم‌آلود مرگ و سرود بارانی زندگی است:

یا شَعْرُ! أَنْتَ نَحِيبُهَا - لَمَّا هَوَتْ لِسُبَاتِهَا
 یا شَعْرُ! أَنْتَ صَدَا حُهَا - فِي مَوْتِهَا وَ حَيَاتِهَا

(همان: ۲۰۶)

شعر، زیبایی نور لرزان و دلربای یک غروب است:

یا شَعْرُ! أَنْتَ جَمَالٌ - أَضْوَاءِ الْغُرُوبِ السَّاحِرَةِ

(همان: ۲۰۷)

شعر، عصاره دل و باور آدمی است؛ آن‌گاه که احساسات به غلیان و
 جوشش درآیند و این تنها شعر است که می‌تواند آن‌ها را بیان کند. اگر شعر

نباشد، ابرهای تیره از آسمان زندگی آدمی رخت برنخواهند بست. آدمی به شعر، دل خوش می‌دارد؛ اندوه و شادی خود را تنها با شعر می‌تواند بیان کند. پس شعر را برای خشنودی شاهان و امیران نباید سرود، حتی در رثای مردگان نیز نباید سرود. شعر را فقط برای خرسندی و رضایت وجدان باید سرود. اگر شعر زیبایی الهی و معنوی نداشته باشد، به سان طیفی گسترده بر بیابانی بی‌آب و علف می‌ماند که آن را فایده‌ای نیست. پس شعر، همه‌دارایی یک شاعر است، چه دارایی‌های قدیم و چه دارایی‌های جدید، و سرانجام، این که شعر، مراد و مرشد آدمی است:

لَا أَنْظِمُ الشُّعْرَ أَرْجُو	بِهَ رِضَاءِ الْأَمِيرِ
بِمَدْحَةٍ أَوْ رِثَاءِ	تُهْدَى لِرَبِّ السَّرِيرِ
حَسِبْتِي إِذَا قُلْتُ شِعْرًا	أَنْ يَرْتَضِيَهُ ضَمِيرِي...
يَا شِعْرُ! أَنْتَ مَلَائِكِي	وَ طَارِفِي وَ تَلَادِي
أَنَا أَلَيْكَ مُرِيدٌ	وَ أَنْتَ نَعَمٌ مُرَادِي

(همان: ۲۲۵)

شعر، پرنده‌ای است که با آواز زیبای خود روح زندگی و معنویت به جان مرده و اندوهگین آدمی می‌بخشد:

يَا طَائِرَ الشُّعْرِ! رَوْحٌ	عَلَى الْحَيَاةِ الْكُثَيْبَةِ
-------------------------------	--------------------------------

(همان: ۲۴۳)

شعر، از نگاه شابی بازدم احساسی است که از دل برمی‌خیزد و اگر شعر نباشد، گویی ابری هولناک و ضخیم بر زندگی آدمی سایه افکنده است. شعر مایه شور و شمع و حتی همدم غم و اندوه آدمی است. به عنوان مثال، او در قصیده‌ای با عنوان «شعری» که آن را در حدود هفده سالگی سروده، می‌گوید:

شعری نُفَاثَةٌ صَدْرِي	إِنْ جَاشَ فِيهِ شُعُورِي
لَوْلَاهُ، مَا انْجَابَ عَنِّي	غَيْمُ الْحَيَاةِ الْخَطِيرِ
وَلَا وَجَدتَ اِكْتِنَابِي	وَلَا وَجَدتَ سُرُورِي
بِهَ تَرَانِي حَزِينًا	أَبْكِي بِدَمْعِ غَزِيرِ
بِهَ تَرَانِي طُرُوبًا	أَجْرُ ذَيْلِ حُبُورِي

(همان: ۲۲۴)

شابی، شعر را صفحه‌ای گرانبها و بخشی باارزش از وجود آدمی می‌داند و همه عشق و شوریدگی خود را ناشی از احساس شاعرانه می‌داند. او بر این باور است که شعر درختی است که خون و سلول‌های بدن آدمی آن را آبیاری و تغذیه می‌کنند و در آن حیات می‌دمند. تنها چنین شعری است که جان‌ها را به جنبش و خیزش وامی‌دارد:

أَنْتَ يَا شِعْرُ! قِصَّةٌ عَنْ حَيَاتِي	أَنْتَ يَا شِعْرُ! صُورَةٌ مِنْ وُجُودِي
أَنْتَ يَا شِعْرُ! إِنْ فَرَحْتُ، أَغَارِيْدِي	وَ إِنْ غَنَنْتِ الْكَأْبَةَ، عُودِي
أَنْتَ يَا شِعْرُ! كَأْسُ خَمْرٍ عَجِيبٍ	أَتَلَّهَيَّ بِهِ خِلَالَ اللَّحُودِ...!

(همان: ۸۴)

شابی، شعر را پاره جگر و قلب خود می‌داند و همه وجود و خاطرات و احساساتش را در شعر می‌بیند. کودکی‌ها، جوانی‌ها و پیری‌هایش را در شعر می‌بیند (اگرچه او هرگز به پیری نرسید). او شعر را داستان زندگی خود و نماینده هر غم و شادی و هر چیز دیگر که در زندگی اتفاق می‌افتد، می‌داند. او حتی دانه‌ای را که بر روی زمین می‌روید، بخشی از شعر حیات و زندگی می‌داند:

أَنْتَ يَا شِعْرُ! فَلَذَّةٌ مِنْ قُوَادِي	تَتَغَنَّى، وَ قِطْعَةٌ مِنْ وُجُودِي
فِيكَ مَا فِي جَوَانِحِي مِنْ حَيْنِي	أَبْدِي إِلَى صَمِيمِ الْوُجُودِ
فِيكَ مَا فِي خَوَاطِرِي مِنْ بُكَاءِ	فِيكَ مَا فِي عَوَاطِفِي مِنْ نَشِيدِ
فِيكَ مَا فِي مَشَاعِرِي مِنْ وُجُومٍ	لَا يَغْنَى، وَ مِنْ سُرُورِ عَهْدِ
فِيكَ مَا فِي عَوَالِمِي مِنْ ظَلَامِ	سَرْمَدِي، وَ مِنْ صَبَاحِ وُلَيْدِ...
فِيكَ مَا فِي طِفُولَتِي مِنْ سَلَامِ	وَ ابْتِسَامِ، وَ غِبْطَةِ، وَ سُعُودِ
فِيكَ مَا فِي شَبَابِي مِنْ حَيْنِي	وَ شُجُونِ، وَ بَهْجَةِ، وَ جُمُودِ
فِيكَ إِنْ عَانَقَ الرَّبِيعُ قُوَادِي	تَتَثَنَّى سَنَابِلِي وَ وُرُودِي

(همان: ۸۳)

او، شعر را زبان ناطق روزگار و احساسات مردم زمانه می‌داند. شعر در نگاه او فریاد روح اندوهگین است. پژواک دل‌های آزرده و خونی است که از زخم‌های جهان هستی جاری گشته است:

يَا شِعْرُ! أَنْتَ فَمٌ - الشُّعُورِ وَ صَرَخَةُ الرُّوحِ الْكَثِيبِ

یا شعر! أنت صدی - نَحِيبَ الْقَلْبِ، وَ الصَّبَّ الْغَرِيبِ
یا شعر! أنت - مَدَامْعُ عَلَقَتْ بِأَهْدَابِ الْحَيَاةِ
یا شعر! أنت دم - تَفَجَّرَ مِنْ كُلُّومِ الْكَائِنَاتِ

(همان: ۲۰۰)

شابی، حتی در اشعار رثایی خود که در غم از دست دادن عزیزان سروده است، سعی دارد عواطف انسانی را با بیانی آکنده از احساس به خواننده منتقل کند. بنابراین، به جای آنکه به ذکر فضایل مُرده و عزیز از دست رفته پردازد، به بیان ارزش‌های انسانی و اخلاقی می‌پردازد.

شابی، شعر را رسالتی بزرگ می‌داند که انسان باید حتی به هنگام مرگ کفنش را از این رسالت ببرد و با آن بمیرد. او ابداع و نوآوری و بیان صادقانه را از دیگر خصوصیات شعر و شاعری می‌داند. «نقد شرایط موجود از دیگر وظایفی است که در نگاه شابی شعر باید انجام آن را بر عهده بگیرد.» (شکری، ۱۹۸۴: ۸).

او با این دیدگاه‌ها، یکی از پیشوایان تجدید و نوآوری در شعر معاصر عرب به حساب می‌آید و جایگاهی کمتر از بزرگانی چون ایلیا ابوماضی و جبران خلیل جبران و دیگران ندارد. او به شعر به عنوان ابزاری بسیار زیبا و ماندگار نگاه می‌کند که می‌توان با کمک آن وجدان‌ها را مخاطب قرار داد و مسیر زندگی انسان‌ها و ملت‌ها با کمک آن از قید و بندهای ناروا رهایی می‌یابد و در واقع، اگر ملت‌ها می‌خواهند به زندگی واقعی و نمونه دست یابند، راهی جز شکستن این قید و بندها ندارند:

إِذَا الشَّعْبُ يَوْمًا أَرَادَ الْحَيَاةَ فَلأَبَدًا أَنْ يَسْتَجِيبَ الْقَدْرَ
و لَأَبَدًا لِلَّيْلِ أَنْ يَنْجَلِيَ و لَأَبَدًا لِلْقَيْدِ أَنْ يَنْكَسِرَ

(شابی، ۲۰۰۸: ۹۰)

شابی، شعر قدیم عرب و ساختار قدیم قصیده عربی را ساختاری فقیر و ناتوان توصیف کرده است و آن را به منزله باغ وحشی می‌داند که از هر حیوانی نمونه‌ای در آن پراکنده شده است و هیچ نظم و انضباطی هم در محل و جای این حیوانات (اجزای این قصیده) به چشم نمی‌خورد. «او با این گفتار به سنت و آداب قدیم عرب، حمله شدیدی انجام می‌دهد و به اصطلاح از حد و زمان خود تجاوز

می‌کند. سخنانی را می‌گوید که در آن سال‌ها گفتنش جسارت می‌خواست و شابی چنین بود.» (شکری، ۱۹۸۴: ۱۴).

شابی از معدود شاعرانی است که دیدگاه‌های مشخص و روشنی نسبت به شعر و شاعری دارد. به همین دلیل او سلسله مقالاتی در باب خیال شعری تحریر کرده است که در کتاب «الخیال الشعری عند العرب» منتشر شده‌اند. اما او همان دیدگاه‌ها را در اشعار خود نیز به صورت زیبایی به تصویر کشیده است.

۳- دیدگاه نادرپور نسبت به شعر و شاعر

نادرپور در شعر «آخرین فریب»، شعر و هنر را مایهٔ احساسی می‌داند که زندگی به او می‌دهد تا او را امیدوار کند. او، شعر را باعث غرور خود می‌داند و به دلیل شاعر بودن خود، سر بر آسمان می‌ساید:

روزی نقاب عشق به رخسار او نهی تا نوری از امید بتابد به خاطر
روزی غرور شعر و هنر نام او کنی تا سر بر آفتاب بسایم که شاعرم!

(نادرپور، ۱۳۸۲: ۱۷۴)

در شعر «ناگفته» می‌گوید: شعری در دلش است که نه لفظ است و نه هوس و نه ناله؛ این شعر، آتشی است که می‌گدازد و پیوسته وجودش را می‌سوزاند؛ این شعر، کینه و خروش و انتقام است که برای هیچ کس و به هیچ گوشی آشنا نیست؛ این شعر، شعری است که به هیچ نامی وابسته نیست. این شعر را دوست دارد که بسراید، اما نمی‌تواند؛ این شعر را می‌خواهد بسراید، اما برای سرودن آن تردید دارد، زیرا این شعر مانند نگاهی است که به هیچ قالبی نمی‌گنجد و مانند سکوتی است که بر لب می‌ماند، اما پر از فریاد است:

شعریست در دلم

شعری که دوست دارم و نتوانم سرود

می‌خواهم سرود و نمی‌خواهم سرود

شعری که چون نگاه، نگنجد به قالبی

(همان: ۱۷۹)

شعری که چون سکوت، فرو مانده بر لبی

این شعر، به باور او، جامع اضداد است؛ هم شوق زندگی کردن و حیات در اوست و هم بیم زوال و ترس از مردن؛ هم نعره و فریاد و شیون است و هم

مانند غرور، سرکش و بلند است. او این شعر را آتشی می‌داند که در دلش است، آتشی که به دلیل حوادث گذشته و حال در دلش شعله‌ور شده است، اما توان سرایش آن را ندارد، هرچند دوست دارد که آن را بسراید:

شعری که شوق زندگی و بیم مردن است
 شعری که نعره است و نهیب است و شیون است
 شعری که چون غرور، بلند است و سرکش است
 شعری که آتش است
 شعر است در دلم
 شعری که دوست دارم و نتوانم سرود
 شعری از آن چه هست...
 شعری از آن چه بود...

(همان: ۱۷۹)

اما در شعر «انتظار»، ناامیدی و یأس حاکم بر وجودش، باعث گردیده که این شراره آتش شعر را چون دود سیاهی ببیند که در حال نابودی و فنا شدن است:

گر شعر من شراره‌ی آتش بود اینک به غیر دود سیاهی نیست

(همان: ۱۸۱)

در شعر «گریز» هم می‌خواهد از شعر که تنها امید او برای زندگی بوده است، بگریزد و آن را رها کند:

گویم منم رها شده از عشق گویم منم جدا شده از یار
 خواهم که از تو هم بگریزم ای شعر، ای امید دل‌آزار!

(همان: ۲۰۱)

اما در شعر «طلسم»، اذعان می‌دارد که سرنوشت، عمر او را با طلسم شعر پیوند داده است و نمی‌تواند شعر را رها کند و از گفته خود - که قصد رها کردن شعر را داشت - توبه می‌کند:

ای شعر! ای طلسم سیاهی که سرنوشت
 عمر مرا به رشته‌ی جادویی تو بست
 گفتم تو را رها کنم و زندگی کنم
 اما چه توبه‌ها که درین آرزو شکست

(همان: ۲۰۷)

او خطاب به شعر می‌گوید: «گویی مرا برای تو زادند» و پیوند ناگسستنی خود را با شعر، خواسته آسمان و تقدیر می‌داند:

گویی مرا برای تو زادند و آسمان

دیگر تو را نخواست که از من جدا کند
(همان: ۲۰۷)

او بارها سوگند خود را مبنی بر ترک شعر، شکسته است، اما طلسم طالع او – که همان شعر است – نشکسته باقی مانده است و افسوس می‌خورد که در دام طلسم شوم و کهن شعر گرفتار شده است. اما باز می‌گوید که دیگر در این ایام پیری، امید رها کردن شعر را ندارد، چون هر چه بوده، به پایان رسیده است و در این راه پر بیم و هراس پیری، تنها شعر است که با او مانده است و با ناله‌های او آشناست. او دیگر شعر را طلسم نمی‌داند، بلکه آن را سایه خویش می‌بیند که جداشدن از آن غیر ممکن است:

اکنون درین نشیب بلاخیز عمر من

کز زندگی به جانب مرگم کشیده است

دیگر مرا امید رها کردن تو نیست

زیرا که هر چه بود به پایان رسیده است

تنها تویی که در خم این راه پر هراس

خواهم ترا به ناله‌ی خویش آشنا کنم

دیگر تو آن طلسم نئی، سایه‌ی منی

آخر چگونه سایه‌ی خود را رها کنم!

(همان: ۲۰۸)

در شعر «شعر خدا»، ابلیس را شاعری می‌داند که شعرهای زیادی سروده است و به شاعری او رشک می‌برد:

ابلیس، ای خدای بدی‌ها! تو شاعری

من بارها به شاعری ات رشک برده‌ام
(همان: ۲۱۷)

شعرهای ابلیس را «عشق» و «قمار» می‌داند که هرگز کسی به این شعرها بی‌اعتنایی نمی‌کند و به جز خدا، کسی در مقابل این دو پارسا نمانده است. او هم-چنین «زن» را، با همه مردم‌فریبی و همه شورآفریدنش و «آواز» و «می» را که

شنیدن و خوردنشان حرام شده است، از دیگر اشعار ابلیس می‌داند. اما بر این عقیده است که گرچه شعرهای ابلیس فراوان است، ولی در برابر شعر خدا - که یکی است و آن هم شاهکار خداست - هیچ هستند. او «غم» را شعر خدا می‌داند که برای او دلنشین است و معجزه آشکار خداست:

اما اگر تو شعر فراوان سروده‌ای

شعر خدا یکی است، ولی شاهکار اوست

شعر خدا غم است، غم دلنشین و بس

آری، غمی که معجزه‌ی آشکار اوست! (همان: ۲۱۸)

او در آخر، خود ابلیس را به داوری می‌گیرد و از او می‌خواهد قضاوت کند که گرچه شعرهای ابلیس در برابر شعر خدا فراوان هستند، اما اگر شعرهای هر دو را پیش هم نهند، ابلیس کدام را خواهد پسندید:

دانم چه شعرها که تو گفتی و او نگفت

یا از تو بیش گفت و نهان کرد نام را

اما اگر خدا و تو را پیش هم نهند

آیا تو خود کدام را پسندی، کدام را؟ (همان: ۲۱۸)

او در «شعر انگور»، شعرش را به دانه‌های نازک و خوشه‌های روشن انگور تشبیه می‌کند و آن را اشک و خون خودش و عصا و وجود خویش می‌داند:

شما هم ای خریداران شعر من!

اگر در دانه‌های نازک لفظم

و یا در خوشه‌های روشن شعرم

شراب و شهد می‌بینید، غیر از اشک و خونم نیست (همان: ۲۲۵)

هر لفظ شعر او، فریادی است که از عمق جان بر می‌کشد. هر شعر او دریایی است، دریایی که از «شراب خون» لبریز است. او خود را چون باغبان پیر رنجوری می‌داند که برای پرورش انگور شعر، شب تا صبح خون دل خورده و آن را با شیره‌جانش پروریده است. پس، از خواننده می‌خواهد که این کاسه خون را آسان نگیرد و این ساغر اشک را آسان ننوشد:

کجا شهد است این اشکی که در هر دانه‌ی لفظ

است ؟

کجا شهد است این خونی که در هر خوشه‌ی شعر

است ؟

چنین آسان می‌فشارید بر هر دانه لب‌ها را و بر هم

خوشه دندان را!

مرا این کاسه‌ی خون است...

مرا این ساغر اشک است...

چنین آسان مگیریدش!

چنین آسان منوشیدش!

(همان)

(۲۲۶)

در شعر «بت تراش»، شعر را به مرمری تشبیه کرده است که با تیشه خیال،

معشوق خود را از آن آفریده است:

بیکر تراش پیرم و با تیشه‌ی خیال

(همان: ۲۵۷)

یک شب تراز مرمر شعر آفریده‌ام

در شعر «نیایش»، شعر خود را با آن که پیشکشی بی‌بها می‌داند، اما برای

سپاس از لطف خداوند، آن را در پیشگاه خداوند قربانی می‌کند:

دانم اگر چه پیشکشی سخت بی‌بهاست

(همان: ۳۱۶)

شعرم به پاس لطف تو، قربانی تو باد!

در شعر «فانوس»، از این گله‌مند است که چرا دیگر پرتو فانوس شعرش

به طاق مرمری خاطرش نمی‌تابد و چرا با وجود این که صبح زندگی آغاز گشته

است، اما نور شعر بر بال مرغ خیال او ننشسته است:

فانوس زرد صبح

در زیر طاق مرمری آسمان شکفت

اما چه روی داد که فانوس شعر من

(همان: ۳۴۱)

چون مرغ نیمه جان، نفسی بر کشید و خفت...

در شعر «بر ستون بسته» شعر را زنجیر فریاد خود می‌داند که فریادش را بر ستون بسته است:

مگر شعر، زنجیر فریاد من شد

که خوش بر ستون بست فریاد خویشم! (همان: ۳۵۰)

در شعر «شعر من و شعر باد»، باد را به شاعری تشبیه می‌کند و شعر خودش را با شعر باد مقایسه می‌کند؛ باد، شاعر شوریده و لگردد و رسوایی است که در خیابان‌های بی‌عابر و پرغوغا پرسه می‌زند و واژه‌هایش را میان برگ‌های نیمه‌جان و از روی زمین جستجو می‌کند و توده‌الفاظ رنگین را به هم می‌زند و از بین آن‌ها الفاظی را گزین می‌کند و به تدریج شعر شیوایی می‌سراید:

باد مست این شاعر شوریده‌ی ولگرد

پرسه می‌زد در خیابان‌های بی‌عابر،

واژه‌هایش را میان برگ‌های ره‌نشین می‌جست

واژه‌ها را از زمین می‌جست:

توده‌ی الفاظ رنگین را به هم می‌زد

گاه، این یک را گزین می‌کرد

گاه، آن یک را قلم می‌زد

اندک اندک، شعر شیوایی رقم می‌زد. (همان: ۴۰۳)

اما خودش را شاعری می‌داند که واژه‌هایش را میان چهره‌های زنده جستجو می‌کند، شعرش را با آفتاب تازه و با برگ‌های مرده می‌آمیزد و سحر این پیوند، باعث سادگی الفاظ و روح بخشیدن به برگ‌های مرده می‌شود و به واژه‌ها مژده آزادگی می‌دهد. او برای باد شعر تازه‌ای می‌خواند و باد برای شهر، شعر تازه‌ای می‌خواند. در پایان این مقایسه، شعر باد را شعری تر می‌داند و شعر خودش را از شعر باد روان‌تر می‌داند:

شعر من با آفتاب تازه می‌آمیخت

شعر من در برگ‌های مرده می‌آویخت

سحر این پیوند

برگ‌ها را روح می‌بخشید

لفظها را سادگی می‌داد

واژه‌ها را مزدهی آزادگی می‌داد... (همان: ۴۰۵)

در شعر «از بهشت تا دوزخ»، شعر را به باد و خود را به برگ تشبیه کرده که شعر را دستاویز خود قرار داده است. اما شعر آشوبگر بوده و بنای هستی‌اش را ویران کرده است و این را مجازات خود می‌داند:

به شعر آویختم، چون برگ در باد

ندانستم که باد آشوبگر بود

بنای هستی‌ام را واژگون کرد

که اینم گوشمالی مختصر بود

(همان: ۴۳۵)

در شعر «مرثیه‌ی بهاری»، لفظ را دربندی می‌داند که معنی از دیدار آن بیم دارد و این باعث گردیده که شاعران در شمار شرمساران به حساب آیند:

لفظ، دربند است و بیم معنی از دیدار او

شاعران را در شمار شرمساران آورد

(همان: ۶۴۶)

در شعر «تنگ شراب و شعر من»، معشوق را به شعر خودش تشبیه می‌کند و آن گاه هر دو را به تنگ شراب تشبیه می‌کند که هر سه (شعر، معشوق و تنگ شراب) پر از حرارت مستی و نور هشیاری هستند:

تو مثل تنگ شرابی، که در تلالؤ صبح

ز تنگنای گلو تا نشیب سینه‌ی او

پُر از حرارت مستی و نور هشیاری است،

تو مثل تنگ شرابی، تو مثل شعر منی

(همان: ۷۰۰)

در شعر «به: محمد اقبال»، از اقبال گله می‌کند که چرا حرمت شعر دری را بر باد داده است و قدر و ارزش فارسی را کاسته است و خطاب به او می‌گوید: می‌دانم که اگر بار دیگر از بهشت فرود آیی، به جز شعر دری نخواهی سرود:

لیک می‌دانم که ای مرد شگفت

این گنه را بر تو نتوانم گرفت

گر دگر بار از بهشت آیی فرود

کی بجز شعر دری خواهی سرود

(همان: ۷۰۵)

در قطعه «نامه‌ای به: نصرت رحمانی» که اوضاع اجتماع را به تصویر می‌کشد، صفیر تیر را از ناله‌های شعر رساتر می‌داند و می‌گوید از دست واژه کاری ساخته نیست:

اما، صفیر تیر

از ناله‌های شعر، رساتر بود

ما، در میان معرکه دانستیم

کز واژه، کار ویژه نمی‌آید،

وین حربه را توان تهاجم نیست (همان: ۷۵۷)

در شعر «خون و خاکستر»، خیال شاعران را همچون فانوسی می‌داند که خفقان و ظلم و ستم آن را خاموش کرده است:

او راه وصال عاشقان را بست

فانوس خیال شاعران را کشت (همان: ۸۱۸)

در شعر «کسی هست در من...» اظهار می‌دارد که متعلق به مرز و بومی کلام آفرین است که لحن مسیحایی شاعرانش تن مرده را روح می‌بخشد و پیر افسرده جان را جوان می‌کند:

من از مرز و بومی کلام آفرینم

که لحن مسیحایی شاعرانش:

تن مرده را روح می‌بخشد از نو،

جوان می‌کند پیر افسرده جان را. (همان: ۹۱۹)

او مقالات و سخنرانی‌هایی نیز درباره شعر نو دارد. از جمله این مقالات می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱- «آیا شعر نو، سخن تازه‌ای است؟»

۲- «نو و کهنه» .

۳- «دو کفه‌ی لفظ و معنی در ترازوی شعر امروز» .

۴- «ملّایان و نخوانده ملّایان».

۵- «شعر نو یا شعر امروز» (محتوای این متن، نخست به صورت خطابه‌ای در انجمن هنری جوانان در تاریخ سوم بهمن ماه ۱۳۳۴ ایراد شد و سپس با اندک

تفاوت، به صورت مقالاتی در شماره‌های یک تا پانزده مجله «خوشه» انتشار یافت.

او در مقاله «شعر نو یا شعر امروز»، شعر را، مانند همه مظاهر معنوی جامعه، مولود وضع مادی و اجتماعی مردم می‌داند و شاعر هر نسل را همچون پیشگویی که از حوادث آینده خبر می‌دهد، این مشکلات یا شادی‌ها و پیروزی‌ها را شاعرانه احساس می‌کند و به همان گونه بیان می‌دارد. او می‌گوید: «شاید معنای لغوی «شاعر» نیز از همین جا آمده باشد که وی، پیش‌تر و بیشتر از معاصرانش، مسایل روزانه و یا دردهای عمیق نسل و عصر خود را به یاری احساس شاعرانه خود در می‌یابد.» (سلحشور، ۱۳۸۰: ۱۳۱).

او مایه شعر را در عمق ضمیر همه مردم نهفته می‌داند و شاعر را کاشفی می‌داند که این مایه را کشف می‌کند و در قالب بیان می‌ریزد. شاعر را آفریننده شعر نمی‌داند، بلکه او را کاشف شعر می‌داند. او در این باره می‌گوید: «شعری که در اعماق ضمیر مردم وجود دارد، به مثابه نفتی است که در ژرفنای زمین موجود است و شاعر همانند کسی است که چاهی عمیق می‌زند و به رگه‌های نفت می‌رسد.» (همان: ۱۳۱).

او هم‌چنین در مقاله «آیا شعر نو، سخن تازه‌ای است؟» می‌گوید: «شعر نیز مانند هر نیاز معنوی دیگر، ساخته و پرداخته زمان و مکان و اوضاع مادی جوامع است و شاعر جز این که واسطه دریافتن و سپس، عرضه داشتن این نیاز باشد، چاره‌ای ندارد.» (همان: ۱۱۵).

او در مقاله «نو و کهنه»، وزن و قافیه را از لوازم شعر نمی‌داند، بلکه آن‌ها را پیرایه‌های شعر می‌داند. او با استناد به این سخن ارسطو که «شعر، کلام مخیل است» می‌گوید: «اگر مفهوم یا مضمونی در ذهن آدمی مؤثر افتد و خیال او را برانگیزد، خود «شعر» است و به پیرایه‌هایی چون «وزن» و «قافیه» نیاز ندارد.» (عیدگاه طرهبه‌ای، ۱۳۸۸: ۳۸).

او در مقاله «دو کفه لفظ و معنی در ترازوی شعر امروز»، یکی از اساسی‌ترین نشانه‌های شعر خوب را این می‌داند که دو کفه «لفظ» و «معنی» در ترازوی آن، برابر باشد و در این باره می‌گوید: «وقتی که بهترین معانی در بهترین الفاظ

ریخته شود، شعر عالی را پدید می آورد که البته، آفریدنش همیشه میسر نیست.» (همان: ۴۰).

۴- نتیجه گیری

بر اساس آنچه گذشت، موارد زیر را می توان به عنوان نتیجه بحث مطرح کرد:

۱- هر دو شاعر، شعر را پدیده ای مقدس و ارزشمند می شناسند و بر شاعر فرض می دانند که از به کار گرفتن آن در امور حقیر و گذرا خودداری کند:

- الشَّاعِرُ الْمَوْهُوبُ يُهْرَقُ فَنَّهُ هَدْرًا عَلَى الْأَقْدَامِ وَالْأَعْتَابِ
(شابی، ۲۰۰۸: ۳۸)

- ... لفظ زیبای تو را یک سو نهاد

حرمت شعر دری بر باد داد

گر تو تجلیلی چنین می خواستی

از چه قدر پارسی را کاستی

(نادرپور، ۱۳۸۲: ۷۰۴)

۲- هر دو، شعر را خون دل و پاره ای از جگر خویش و بخشی از وجود خود

می دانند:

- أَنْتَ، يَا شِعْرُ، فَلْدَةٌ مِنْ فُؤَادِي تَتَغَيَّي، وَقِطْعَةٌ مِنْ وَجُودِي
(شابی، ۲۰۰۸: ۸۳)

- شما از خون من مستید،

از خونی که می نوشید،

از خون دلم مستید!

(نادرپور، ۱۳۸۲: ۲۲۵)

۳- شعر از نگاه هر دو شاعر، جامع اضداد است:

- فَيَكُّ مَا فِي الْوَجُودِ، مِنْ حُلُلٍ - دَاجٍ، وَ مَا فِيهِ مِنْ ضِيَاءٍ بَعِيدٍ
- فَيَكُّ مَا فِي الْوَجُودِ، مِنْ نَعَمٍ - حُلُوٍّ، وَ مَا فِيهِ مِنْ ضَجِيجٍ شَدِيدٍ ...
(شابی، ۲۰۰۸: ۸۴)

- شعری که شوق زندگی و بیم مردن است

شعری که نعره است و نهیب است و شیون است

شعری که چون غرور، بلند است و سرکش است

(نادرپور، ۱۳۸۲: ۱۷۹)

۴- هر دو، شعر را همدم غم و اندوه خود می‌دانند و نمی‌خواهند آن را رها کنند:

- قِف، لَا تَدْعَنِي وَحِيداً وَلَا أَدْعُكَ تُنَادِي

(شابی، ۲۰۰۸: ۲۲۵)

- تنها تویی که در خم این راه پر هراس
خواهم ترا به ناله‌ی خویش آشنا کنم
دیگر تو آن طلسم نئی، سایه‌ی منی
آخر چگونه سایه‌ی خود را رها کنم!

(نادرپور، ۱۳۸۲: ۲۰۸)

۵- هر دو، شعر را به جام باده تشبیه کرده‌اند:

- أَنْتَ، يَا شِعْرُ، كَأَسْ خَمْرٍ عَجِيبٍ، أَتَلَّهِيَ بِهِ خِلَالَ اللَّحُودِ...!

(شابی، ۲۰۰۸: ۸۴)

- ... تو مثل تنگ شرابی، تو مثل شعر منی

(نادرپور، ۱۳۸۲: ۷۰۰)

۶- هر دو، شعر را فریاد روح و جان خود می‌دانند:

- يَا شِعْرُ، أَنْتَ قَمٌ - الشُّعُورِ، وَصَرَخَةُ الرُّوحِ الْكَثِيبِ

(شابی، ۲۰۰۸: ۲۰۰)

- مرا هر لفظ، فریادی است کز دل می‌کشم بیرون

(نادرپور، ۱۳۸۲: ۲۲۶)

۷- هر دو، شعر را باعث زنده کردن روح مرده‌انسان‌ها می‌دانند:

- يَا طَائِرَ الشُّعْرِ! رَوْحٌ عَلَى الْحَيَاةِ الْكَثِيبَةِ

(شابی، ۲۰۰۸: ۲۴۳)

- من از مرز و بومی کلام آفرینم
که لحن مسیحایی شاعرانش:
تن مرده را روح می‌بخشد از نو،

جوان می کند پیر افسرده جان را.

(نادرپور، ۱۳۸۱: ۹۱۹)

۸- هر دو، شعر را برخاسته از دل می دانند:

- شعری نَفَاثَةٌ صَدْرِي إِنَّ جَاشَ فِيهِ شُعُورِي

(شابی، ۲۰۰۸: ۲۲۴)

- شعریست در دلم

شعری که لفظ نیست، هوس نیست، ناله نیست

(نادرپور، ۱۳۸۱: ۱۷۸)

با توجه به مطالب گفته شده و شواهد ذکر شده در متن، تفاوت بین دیدگاه‌های دو شاعر بسیار است، اما یکی از تفاوت‌های مهم و اساسی دیدگاه‌های دو شاعر این است که: شابی، به طور کلی، دیدگاه مثبت و روشنی نسبت به شعر دارد، اما نادرپور، در پاره‌ای از موارد دیدگاهی منفی نسبت به شعر دارد؛ مثلاً شعر را فریب زندگی و طلسم شوم و کهنی می‌داند که زندگی‌اش با آن پیوند خورده است و می‌خواهد از آن بگریزد، یا این که در برابر ظلم و ستم، شعر را سلاحی ناچیز و بی‌اثر می‌بیند که از آن کاری ساخته نیست و یا این که شعر را به بادی تشبیه می‌کند که بنای هستی‌اش را ویران کرده است.

کتابنامه

- ۱- خواجه نصیر الدین توسی، ابوجعفر محمد بن محمد بن حسن، (۱۳۶۹)، معیار الاشعار، تصحیح جلیل تجلیل، تهران: نشر جامی و انتشارات ناهید.
- ۲- رستگار فسایی، منصور، (۱۳۸)، انواع شعر فارسی، چاپ دوم، شیراز: انتشارات نوید شیراز.
- ۳- رهنما، تورج، (۱۳۸۴)، شعر رهایی است: نمونه‌هایی از شعر امروز ایران، تهران: ققنوس.
- ۴- زرین کوب، عبدالحسین، (۱۳۷۱) شعر بی دروغ، شعر بی نقاب، تهران: انتشارات علمی.
- ۵- سلحشور، یزدان، (۱۳۸۰)، در آینه (نقد و بررسی شعر نادر نادرپور)، چاپ اول، تهران: مروارید.

- ۶- سمیعی، کیوان، (۱۳۶۱)، تحقیقات ادبی یا سخنانی پیرامون شعر و شاعری، تهران: زوآر.
- ۷- شابی، ابوالقاسم، (۲۰۰۸)، دیوان أغانی الحیاة، شرح و تقدیم: صلاح الدین الهواری، بیروت: دار و مکتبه الهلال.
- ۸- شکری، عالی، (۱۹۸۴)، معانی التجاوز فی الشعر الشابی، تونس: اداره التونسیه للنشر.
- ۹- شمس قیس رازی، شمس الدین محمد بن قیس، (۱۳۶۰)، المعجم فی معاییر اشعار العجم، به تصحیح: علامه محمد بن عبدالوهاب قزوینی، تهران: زوآر.
- ۱۰ - عیدگاه طرّبه ای، وحید، (۱۳۸۸)، کهن دیارا (نقد و تحلیل اشعار نادر نادرپور)، تهران: سخن.
- ۱۱- کاخی، مرتضی، (۱۳۸۴)، روشن تر از خاموشی: برگزیده‌ی شعر امروز ایران، چاپ ششم، تهران: آگاه.
- ۱۲ - نادرپور، نادر، (۱۳۸۲)، مجموعه اشعار، چاپ دوم، تهران: نگاه.
- ۱۳ - نظامی عروضی، احمد بن عمر، (۱۳۲۷)، چهارمقاله، به تصحیح: علامه محمد بن عبدالوهاب قزوینی، تهران: کتابفروشی اشراقی.